

پادشاهی گشتاسب^۱

چو گشتاسب را داد پیر اسب تخت
 سلاح گزین شد بر آن یوبهار
 مرآن حانه را داشتندی چنان
 بست آن در آفرین حانه را
 نوشید جامه پرستش نلاس
 بیایش همی کرد حوزشید را
 چو گشتاسب بر شد تخت پدر
 منم گفتم بردان پرستنده شاه
 بدان داد ما را کلاه بررگ
 سوی راه بردان بیاریم جنگ
 هرود آمدار تخت و مرست رخت
 که بردان مرستان بدان روزگار
 چو هر مکه را این رهان تازیان
 بهشت اندران حانه بیگانه را
 حرد را چنان کرد ناید سپاس
 چنان بوده بدر راه حمشد را
 که فر بدر داشت و نعت بدر
 مرا ایرد پاك داد این کلاه
 که بیرون کسیم ادرمه همیشه گرگ
 بر آراده گیتی بداریم تنگ

۱ - در اینجا مردوسی در حدود هرار بیت از اشعار دقیقی را آورده

و فرموده است

چنان دیدم گزیده یکشب بحواب
 دقیقی ر حانی پندید آمدی
 مردوسی آوار دادی که می
 که شاهی گزیدی ر گیتی که نعت
 شهساز محمود گزیده شهر
 برین نامه مر چند ستافندی
 از این ناره من یش گفتم سخن
 رگشتاسب وار حاسب بیتی هرار
 گر آن مایه برد شهساز رسد
 روانش روان باد اندر بهشت
 کبوتر من بگویم سخن کو بگفت
 یکی جام می داشنی چون گلاب
 بر آن جام می دستاها ردی
 محور هر بر آتین کاوس کی
 بدو بارد و تاج و دیبیم و نعت
 ر گیتی بهر کس رسانده بهر
 کبوتر هر چه هستی همه بانندی
 اگر نار یابی بجلی مکن
 بگفتم بر آمد مرا روزگار
 روان من از خاک مر مه رسد
 بحشاشش ایرد همه خوب ورشت
 مسم رنده او گشته با خاک حفت

چون گیتی بر گشتاسب راست شد مهتران هر کشور باژ
و ساو پدید رفتند مگر «ارجاسب» پادشاه چین و توزان که ارا ایران
باژ میخواست

گشتاسب را از کتابون دو پسر بود یکی «اسفندیار» که
در دلاوری همتا نداشت و دیگر «پشوتن»
چون چندی برآمد زردشت پیغمبری آشکار شد و گشتاسب
را نکیش خویش خواند.

نرا سوی بردان همی زهرم	بشاه جهان گفتم پیغمبرم
نگه کن بدین آسمان و زمین	جهاندار گوید که پدید دین
مگر من که هستم جهاندار و نس	بگر تا تواند چنین کرد کس
سامور آرو زاه و آئین اوی	زگوینده بدین به دین اوی
خرد بر گریس، این جهان حوار کن	بگر تا چه گوید بر آن کار کن
که بی دین به خوشت شاهنشهی	سامور آئین و دین بهی

گشتاسب و زردس و اسفندیار و دررگان ایران بدین زردشت
در آمدند و در هر سو آتشکده ها بر داگشت و موندان جهان بر آکنده
شدند، تا آئین دین بهی را مردم بیاموزند

چون این حشر نارحاسب رسید آن را بهانه زرم صاحب
و گشتاسب نامه کرد

هرورنده تحت شاهشهان	که ای نامور نور شاه جهان
مناذت کنایی کهز گاه سست	سرت سر بدو تن و جان درست
بحدود زور روشن نکردی سناه	شنیدم که راهی گرفتنی سناه

بیامد یکی پیر مهتر هریب ترا دل پر از درد کرد و بهیب
 سخن گمت از دوزخ و اربپشت بدلت اندرون نغم ز فنی نکشت
 تو او را بذیرفتی و دینش را بیاراستی راه و آگیش را
 بیسکدی آئین شاهان حوش بررگان گیتی که بودند پیش
 از آن پس که ایرد ترا شاه کرد یکی پیر جادوت بی راه کرد
 نوشتم یکی نامه دوستوار که هم دوست بودمت و هم بیک یار
 چونامه بحوانی سروتن بشوی فرسیده^۱ را نیز مسمای روی
 و رایندون که پندیری این بند من سائی گران آهنین سد من
 بیایم من نامه تایلک دو شاه کنم سر سر کشورت را تاه

چون نامه گشتاسب رسید در دشت^۱ و جاماسب بزرگ
 موبدان^۲ و دیگر بزرگان را اجمن کرد و با آنان رای زد سپس
 ناسجی درشت نارجاسپ ناز هرستاد

از جاسپ چون ناسج نامه بحواند لشکری انبوه فراهم آورد
 و بایران روی نهاد^۳ و از ایسوی گشتاسب پیر ناساهی آراسته به
 بلخ در آمد^۴ و چون دو لشکر روی اندر روی شدند در چند هفته
 در مهائی سحت در پیوست و در این درمها اردشیر و شیرو و شیداسب
 و بنوراد^۵ (سران گشتاسب) و گرامی^۶ (پسر جاماسب) و بسی
 از دهلوانان ایران کشته شدند و در زیر برادر شاهنشاه که سپهسالار
 ایران بود پیر از نای در آمد

کس آمد همانکه ناسعدیاز که کشته شد آن شاه پسر گدار^۲
 بدرت از عم او نکاهد همی کسوں کیں او حواست خواهد همی

نقل اندر آمد میان راست گرفت آن درفش همانون بدست
 نژادگان گمت پشت سپاه ندارید، ای سامداران شاه
 نگر ناچه گویم همه بشنوید بدین حدای جهان نگروند
 بداید شاهان که روزیست این که بدس بدید آید از ناکدین
 نگر تا ترسید از مرگ و چیر که کس بی زمانه مرده است پیر
 وگر کشت خواهد همی روزگار چه نکوتر از مرگ در کارزار؟
 نگر تا سید نگر بخت نگر تا ترسید از آویختن
 سر بیره ها را برزم افکنید رمای نکوشد و مردی کنید

س اسمدیار با دلیران گرفته ترکان تاختند و از چپ
 و راست حمله های گران در پیوستند و بسیاری ارسران و سپاه
 ارحاسپ را بخت افکندند و چون ارحاسپ را توان پنداری ماند
 مگر بخت و گروهی از لشکر وی بر پهار اسمدیار در آمدند

چون پیروزی از آن گشتاسب شد فرمان داد جستگان را
 سمنزستانها برند و ستور سر حاماسب را گروهی از در کارزار از
 بی ترکان بتارد از آن بی هر يك از سناهان را بفرحور خود
 دایگاه و فرمانروائی داد و خواسته و درم بحسید و سپاسگراری
 آتشکده ها بفرار و بخت و اسمدیار را بر انگشت که دس در دست
 را بجهان در پرا کند

چو بکچند گاهی بر آمد بر این جهان و نزه گشته بدو ناک دس
 فرسته فرستاد هم ری یدر که ای نامور شاه پیروز گر
 جهان و نزه کردم بهر حدای نکشور برا کنده سایه همای
 کسی را بنیر از کسی بیم نه نگستی کسی بی زر و سیم نه

فروزنده گیتی سان بهشت جهان گشته آباد و هر جای کشت

یکی سر کشی بود نامش گرم - از پهلوانان گشتاسپ .

گرم با اسفندیار از دیر باز دشمنی داشت و هر گاه نام اسفندیار

برده می شد وی از بدگوئی بار بمیاستاد و اندک اندک شاه را به

پسر بدگمان کرد، و چنان نمود که اسفندیار سپاه و مردم ایران را

با خود همدانستان نموده است که قاج و تیخت شاهی را بدست آورد این

سحبان در گشتاسپ اثر کرد و حاماسب را فرمان داد که اسفندیار

را بدرگاه آورد و چون بیامد نمود و بحیرش بدست و پای نهاد و در

«گمندان دژ» برندان در افکند، و خود اربلخ برانلستان رخت رستم

و زال او را بدیره شدند و آئین رزقش را از او ساهوختند، تا

دو سال بر این نگذشت

از ایسو از رندایی شدن اسفندیار، و رفتن گشتاسپ با

سپاه برانل، از جاسب را آنگاهی رسید و کین توری را کمر بست^۱

و سپهداری «کهرم» لشکری اموه سلج فرستاد

۱ - گفتار دقیقی در يك هزار بیت در ایضا پایان میرسد، و فرجوسی

در ناره ایات وی چنین می فرماید

بماهی گزاینده شد شست من

چو این نامه افتاد در دست من

سی بیت با تندرست آمدم

نگه کردم این نظم مست آمدم

بداد سخن گفتن با نکار

من این را نوشتم که تا شهریار

کون شاه دارد نگفتار گوش

دو گوهر بداین بادو گوهر و روش

مگویی و مکن رنج با طبع حجت

سخن چون بدیگونه اینت گفت

نکایی که گوهر بیایی مکن

چو بند روان بیی و رنج تن

مر دست ری نامه خسروان

چو طبعی بداری چو آب روان

از آن به که ناسار خوایی نهی

دشان گرمند ر خوردن نهی

لهراسپ ما هشتاد تن از موبدان در آتشکده نیایش مردان
 میگدراند، و چون از آمدن ترکان آگاهی یافت با گریز بروم آنان
 درآمد و مردم بلخ بپراورد او را یاری کردند، ولی ترکان چیرگی یافتند،
 و او و موبدان را نکشتند، و نکاح و ایوان آتشکده، همچوین برسد
 و اوستا آتش اندر زدند، و «همای» و «به آفرید» دختران گشتاسپ
 را اسیر کردند

از پردگیان گشتاسپ زنی هوشمند بر شست و بر ابل شتافت
 و گشتاسپ را آگاه ساخت نادر شاه ایران شتاب لشکری از هر
 سوی فراهم آورد و بلخ را بد، و از آسو ارخاسب بپراورد با سپاهی
 اسوه نکهرم بیوست و میان آنان زرمی برنگ در گرفت، و در این
 کارزار بسیاری از ایرانیان، از آنجماله سی و هشت تن پسران گشتاسپ
 کشته شدند، و گشتاسپ شکست یافت و نگر بخت و بکوهی که حر
 یک راه نداشت راه جست، و ارخاسب که از پی میراند وی را در
 حصار گرفت

گشتاسپ در مانده گشت، و از جاماسب چاره جست. وی
 شاه را برهائیدن اسفندیار راهبری کرد، و خود در این کار کم
 بست، و شاه بری ترکان از لشکر گاه نگذشت و مرد اسفندیار شتافت
 اسفندیار بخت بیاری بدر تن در میداد و جاماسب او را
 بیند و اندر و بود رام ساخت و چون آهنگران برای گشودن بند
 و در بپیر وی آمدند از آهستگی و کندی آنان درم شد و بای بیامرد
 و دست بیچید و بند و در بپیر درهم شکست
 چو شب تیره تر گشت اسفندیار سلیختن سوختند و بر ساخت کار

بر آن بازه خسروی بر پشت
 و در راه پیش جاماسب بود
 و راجا بیامد بدان جایگاه
 سسی را ر ایرانیان کشته دید
 همی رار نگریست بر کشتگان
 بجائی کجا گشته بد سخت رزم
 سردیک او اسبش افکنده بود
 چنین گفت با کشته اسفندیار
 نگه کن که دانی ایران چه گفت
 که دشمن که دانا بود به که دوست
 بر اندیشد آنکس که دانا بود
 ر چیری که باشد برو ناتوان
 از ایران همی جای من خواستی
 تو بردی از این پادشاهی فروغ
 بدین رزم خوبی که تند ریخته
 و ران دشت گریان سراندر کشید
 بیفکنند از ایشان فراوان بر راه
 بر آمد بران تند حار را فراز
 پندر دا عدل بود بر پای حسرت

گشتاسب بسر را سحت بوارش فرمود و دیگر باز او را
 تاح و تخت شاهی بوید داد، سرگان و سپاه ایران برار
 دیدار او شادبها نمودند زور دیگر ایرانیان سپهداری اسفندیار

از کوه فرود آمدند و اسفندیار سپاه دشمن زد و از میسره میمته
بناخت. از دلیران دشمن « کرگساز » نامی که از ارجاسب هم آوردی
اسفندیار را خواسته بود میدان درآمد، و اسفندیار او را با کند
گرفتار کرد.

ارجاسب را چون توان نایداری مانند نگرینت و ابرایان
از بی شاققتد و تبع در دشمن نهادند، و آنان که گریختن نتوانستند
از اسفندیار ز بهار خواستند.

گشتاسپ باین بیروزی شادی ها نمود و هفته بردان را
بباهش کرد. سپس از اسفندیار خواستار شد که از بی ارجاسب برود
و خواهراان خود را از گرفتاری و ایران را از سگ برهاند. اسفندیار
پدیرفت و دوارده هزار اربانداران برگزید و کرگساز را سر همچنان
که در ریجیر بود با خویشش برد.

داستان هفتخان اسفندیار

اسفندیار چون از ایران سرور شد بدوراهی رسید و فرمان
داد که کرگساز را بسوزدند و بنوید و بیم از او خواست که وی را
به « روئین دژ » جایگاه ارجاسب، برآستی راه نماید
کرگساز پاسخ داد که از اینجا تا جایگاه ارجاسب سه راه
است راهی که نا آب و گیاه و آذایست سه ماه، و دیگری که از
بیابان میگذرد بدو ماه نموده میشود و راه همت خان که بیمناک
و سخت دشوار است بشش از یک هفته مدت میگذرد.

سه دیگر مرد بیکهفته راه هشتم بروئین دژ آمد سه راه
سر ارشیر و گرگت و بر ازدها که از چنگشان کس نباند رها

فریب زن جادو از گرگ و شیر
 بیابان و سیمرع و سرمای سحت
 و ران بس جوزوئیس درآید پدید
 سر بازه بر تر رانر سیاه
 نگرد اندرش آب و رود روان
 نکستی برو نگذرد شهریار
 صد سال اگر ماند اندر حصار
 چو اسفندیار آن سحتها شدید
 ندوگفت مازا حر این راه بیست
 چنین ناسیح آورد پس کرگزار
 برور و نارار نگذشت کس

اسفندیار فرمود که گسار را در بند نداشتند و سپاه از هفتخان
 براند ، و چنانکه کرگسار از بندش گفته بود درحان اول دو گرگ
 سترگ ، و درحان دوم دوشیر پر خاشجوی ، و درحان سوم ازدهائی
 دمان ، و در خان چهارم جادوئی چانک ، و در حان پنجم سیمرع
 و دو سحّه او ، بر اسفندیار راه گرفتند و اسفندیار بر همه آنها
 چیرگی یافت

وران بس فرمود تا کرگسار
 ندوگفت کای بد تن بد بهان
 به سیمرع پیدا به تیرو به گرگ
 نوار گفت آرمان کرگسار
 یکی کار پیش است فردا که مرد
 بیامد در ناهور شهریار
 نگه کن بدیکار گردان جهان
 به آن تیر چنگ ازدهای سترگ
 که ای ناهور فرح اسفندیار
 بسدیشد از زورگار ببرد

سالای يك بیره برف آیدت
 به گزر و کمان یادت آید به تبع
 نمایی تو با لشکر نامدار
 اگر بارگرددی باشد شکست
 همی ویژه در خون لشکر شوی
 مرا این درستت کرد باد سحت
 وزان پس که اندر بیابان رسی
 همه رنگ تفتست با خاک و شح
 سینی بجائی یکی قطره آب
 به بر خاک او شیر ناند گذر
 به بر تیح و ریگش بروید گیا
 برای بر اینگونه هر سنگ چل
 وز آنجا بروئید در آید سپاه
 زمینش نکام بیار اندرست
 ارایران و توران اگر صد هزار
 نشینند صد سال گرد اندرس
 فروری همانست و کمتر همان
 چو ایراییان گفتن کر گسار
 نگفتند کای شاه آزاد مرد
 بر اهی دگر گر شوی کینه سار

۱ - گریح گریز ۲ - یعنی تو با و پر داری از راه دیگر دو

۳ - یعنی دشمن چون حلقه بر در می ماند و ندرون در راه سی یاند

چو شنید اُسمنند یار این سخن
 شما گمت از ایران پید آمدید
 تما دار گردید بیور و شاد
 جهاندار بیور یار دست
 مردی ساید کسی همهم
 چو ایرانیان برگشادند چشم
 بر رفتند دورش کسان بیش شاه
 رهبر تن شاه غمخواره ایم
 زما تا بود رنده بک نامدار
 سپید چو شنید از یشان سخن
 نکردار آتش همیرا ندند
 بهاری یکی حوس مست روز بود
 سراندرده و حومه فرمود کی
 هم اندر زمان تمد نادی ر کوه
 سازید از آن این تارک بری
 جهان یکسره گشت چون بر راع
 سه روز و سه شب هم بدانان گذشت
 ناوار بیش دشوون نگفت
 مردی شدم در دم ازدها
 همه دست بردان بیایت کنید
 سپه یکسره بانگ برداستند
 هم آنگه بر آمد یکی ناد حوش

شد آن تاره رویش و گردان کهن
 نه از بهر نام بلند آمدید
 مرا کار حر رزم حستن مباد
 سر اختر اندر کنار منت
 اگر جان ستانم و گر جان دهم
 ندیند چهر وزا بر ر حشم
 که گر شاه بیند به بهشد گناه
 بهار کوشش و جنگ بیچاره ایم
 نه بیجسم بک تن سر از کار زار
 بخشند آن گفتهای کهن
 جهان آفرین را همی خواندند
 دل افروز و هم گیتی افروز بود
 نیاز است حوان و نیاز دمی
 بر آمد که شد نامور وان ستود
 زمین شد بر آری و بادی تنگرف
 ندانست کس دارهامون دراع
 سپهدار از آچاره بیچاره گشت
 که این کار ما گشت تا درد جهمت
 کنون روز گردی بیارد بها
 بخواند و او را ستایش کنید
 بیایش از اندازه نگداشتند
 سرد آبرو روی هوا گشت کس

چون ایرانیان را دل رفته بجای بار آمد سه روز با آسایش
 اندر شدند و چهارم روز بر راه روی نهادند ولی چنانکه گرگسار گفته
 بود راه خشک و بی آب بود و چون بار آستی و دور زنی وی آشکارا
 شد، اسفندیار اورانگشت و همیچنان بر آمد تا روئین دزر رسید. اسفندیار
 دو تیرک را که بدشت می گذشتند بگرفت و پس از آنکه از روئین در
 پزهوش کرد آن دو را بگشت پس با پشوتن رای رد و ناری را آن
 شد که نائین باررگانان بدر راه جوید و بیچاره آن را نگشاید سس
 لشکر را بشوتن سپرد و بوی اندرز داد که بی دیده نان و طلایه
 نماید و هرگاه آتش از فرار ناره در آفر و حته بندند سوسوی را بد
 پس فرمان داد که صد شتر سوردرد و هشتاد جهت صندوق فراهم
 کردند، آنگاه بکصد و شست مرد از بلال بر گیرید و در صندوقها
 جانی داد و ده شتر دیگر را از گونه گون گوهر و دسایار بر نهاد و سس
 کاروانان روئین در را بد

چون بدرون دروساز گاه از حاسب راه یافت از گوهرهای
 شاهوار و حامه های رزمت شاه پیشکش کرد و سران و لشکر
 دسار بمشاند و خود را بنام « حرآد » خواند از آن سس بازگشود
 تا خریداران از هر سو بر او انجم شدند

چو خورشید تابان و گنبد نگشت	خریدار بازار وی در گنبد ^۱
دو خواهرش رفتند از ایوان کوی	عریوان و برکت ها بر سوی
نزدیک اسفندیار آمدند	دریده دل و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید	دورج کرد از خواهران نابدید

۱ - یعنی وقتی خورشید معرفت گرانید خریداران کالای وی پراکنده شدند

شد از کار ایشان دلش در ریم
 در قفس هر دو نردنگ اوی
 بجوایش گرفتند بیچارگان
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد
 ما را بر رگشتاسب و اسفندیار
 مدین میان دو دخت یکی دادشا
 بر همه سرو پای و دوش آکس
 گر آگاهی از شاه و ر شهر ما
 یکی نانگ برزد بر ر گلیم
 که اسفندیار او ننه خود مباد
 نه گشته است آن شاه بیداد گر
 بیند کاندز فرو شده ام
 چو آوار بشید فرح همای
 بداست جنگ آور ساکرائی
 سگ روی نگشاد دیده بر آب
 و کار چپان ماند اندر شکفت
 بدیشان جبین گفت کاین روز چند
 که ای در من از شهر جنگ آمدم
 کسی را که دحتر بود آب کش
 بدر آسمان باد و مادر رمین^۱
 بیوشید رح ناستن گلیم
 رحون بر دورج بر پاده و حوی
 از آن مایه و ر مرد نارازگان
 فلک بیس فرمان تو شده باد
 چه آگاهیست ای گونا مدار ؟
 گرفتار در دست با بار ما
 بدر شاهمان در و روتب حفته حوش
 برین نوم تریاك شد و هر ما
 که لرزان شدند آن دو دختر دریم
 نه آکس نگیتی کرو کرد یاد
 که چون او میناد قاج و کمر
 در بهر حوز خویش کوشیده ام
 بداست و آمد دلش با رجای
 که او را همی بار داد همای
 در از حون دل و چهره چون آفتاب
 دژم گشت و لب را بدندان گرفت
 بدارید هر دو لبان را سند
 بریح از بی نام و سنگ آمدم
 کی آید و رادر چپان حواب خوش
 بخوانم بر آن روزگار آفرین

روردیگر اسفندیار برد از جاسب رفت و پس ارستایش شام
 چنین گفت « چون براه دریا میگذشتم طوفانی سهمگین بر خاست
 که امید رستگاری نماند، بیمان نهادم که اگر ازین رنج برهم برمی
 نردگ برپا کنم و بررگان کشور را بمهمانی بخوام ». از جاسب حواهنس
 وی را بیدیرفت و چون کلبه نازگان برم را شایسته نبود نکاح در
 برمی بیاراستند و آتشی حورشید وار بر افر و حتنند و همه دررگان
 و سران از مستی چنان شدند که سر از نا نمیشناختند

چون دیده بان نشان آتش ندید شوتن را آگاه ساخت .
 در همان گاه بانگ تیره و نای بر خاست و ایرانیان ساخته و بسجده
 در روی آوردند چون این خبر در جاسب رسید فرمان داد تا « کهرم »
 با سپاهی از درکار راز بجزو گیری شتابد

از این سوشناسگاه اسفندیار صندوقها را نگاهد، و از آن پس
 که یلان از خوردن و آشامدن بردا حتنند جامه رزم بپوسیدند و
 همگروه نکاح از جاسب درآمدند و هر که را یافتند نکشتند از جاسب
 را هباهوی دلیران از حواب برانگیخت و رزم را آماده سد چون
 اسفندیار باو رسید نام خود را نگفت و او را نکشت و فرمان داد
 سرش از داره میان لشکر ترکان بکشدند و خود ساری شوتن از
 دژ بیرون شد و ایرانیان پوست و آتش درم نر ترگشت در این
 زرمگاه کهرم بدست اسفندیار گرفتار شد و بسیاری از سران ترکان
 کشته شدند، و چون لشکر شکست خورده ربهار حواستند اسفندیار
 بیدیرفت و تبع در آنان نهاد

پس پیروزی خویش را نگشتاسب نامم کرد و خواهران
را ناحواسته بسیار دایران فرستاد گشتاسب پاسخی شایسته نارداد
و او را دایران بخوانده اسفندیار دیگر ناراهت خان نگدشت و پیدر
دوست و هر دو از دیدار یکدیگر شادمان شدند و بمی خوردن نشستند
در خورد با شرم یاد پدر پدر همچنان بر یاد پدر

داستان رستم و اسفندیار

کمنون خورد نابد می خوشگوار
هوا بر حروش و زمین بر زجوش
درم دارد و نقل و نان و سید
مر است این حرم آرا که هست
همه بوستان در برگ گل است
پایر ابلبل نالد همی
بچندد همی بلبل و هر زمان
نار که عاشق گل آمد گر^۲ ابر
بدرد همی پیش پراهنش
سرنش هوا بر زمین شد گوا
که داد که بلبل چگوید همی
نگه کن سحر گاه تا شنوی
همی نالد از هرگ اسفندیار
چو آوار رستم شب تیره ابر

ر ابل شنبدم یکی داستان
که بر حواد ار گفته داستان

که چون مست دار آمد اسفندیار
 کتابون قیصر که بد مادرش
 چو از خواب بیدار شد تیره شب
 چنین گفتم تا مادر اسفندیار
 مرا گفتم چون کین لهر است شاه
 بیاری تو هر خواهر ابرار رند
 جهان از بدان پاک سی حوا کنی
 همه نادشاهی و لشکر تراست
 کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
 بگویم بدو آن سخنها که گفتم
 اگر تاج شاهی سارده من
 و گز هیچ تاب اندر آرد بیچهر
 مردی هر آن تاج بر سر بهم
 ترا باوی شهر ایران کنم
 عمی شد رگفتار او مادرش
 بدو گفتم کای رنج دیده سر
 همه گنج و فرمان و رای و سپاه
 یکی تاج دارد بدرت ای پسر
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست
 چنین گفتم تا مادر اسفندیار
 که پیش زبان راز هر گز مگوی

درم گشته از خانه شهر ساز
 گرفته شب تیره اندر برش
 یکی جام می حسنت و نگشاد لب
 که تا من همی بد کند شهر ساز
 بخواهی مردی راز حسنت شاه
 کنی نام ما را نگستی بلند
 نکوشی و آرایش تو کنی
 همان گنج نابخفت و افسر تراست
 سر ساء بدار کرد در خواب
 رمن راستیها سارده بهمت
 در متن کتم چون بتان راشمن^۲
 به بردان که بر دای دارد سپهر
 نایر اینان گنج و کینور دهم
 برور و بدل کار سمران کنم
 همه بر بیان خار شد در برش
 رگیتی چه جوید دل تاجور^۱
 توداری بر من بر فروری مجواه
 تو داری همه اشکر و نوم و بر
 برزگی و اورنگی و بخت تراست
 که سکو رد این داستان هوسار
 چو گوئی سخن داریابی باوی^۳

۱ - حو گیاه خود روی که در کشتزارها بر آید ۲ - شمن
 مت پرست ۳ - یعنی رازی که با زبان گفتمی در کوی و بازار بارخواهی شیه

نکازی مکن بیر فرمان رن
 بر آژنگ^۱ و نشویر^۲ شده مادرش
 چو نگدشت شب گرد کرده عمان
 شست از بر تحت زر شهریار
 چو در پیش شاه احمس شد ساه
 همه موبدان پیش تنه در زده
 بس اسفندیار آن یل سلس
 بدو گفت شاهان ابوشه بدی
 سر داد و مهر ارتو پیدا شدست
 همه مرترا چون یکی بنده ایم
 تودایی که ارجاس از بپردی
 همی خوردم آن سحت سوگندها
 که هر کس که آرد بدین در شکست
 عماش سخنر کنم بر دو بیم
 در آن بس که ارجاس آمد جتنگ
 مرا حواز کردی به گفتم کریم
 بستنی تن من بلند گران
 بر ایل شدی بلخ نگدانتنی
 ندیدی همان تبع ارجاس را

۱ - آژنگ جین و شکج که ارجس بیبری بر چهره و اندام آشکار بود

۲ - نشویر شرمساری و حذت ۳ - اسفندیار گشتاسب میگوید نو پیدایی ارجاس
 برای این ایران لشکر کشید که دین وردشت را از میان بردارد و من چون عهد و بند
 ایردی را بدیرفتم سوگند خوردم که هر که بدین شکست اندر آرد یا نه ت پرستی گراید
 او را نکشم چون ارجاس آمد ارجس روی شاتم تا او را شکست دادم

چو جاماسب آمد مرا بسته دید
 عل و بند بر هم شکستم همه
 از ایشان مکشتم فرون از شمار
 گر آنوقت جان بر شمارم سخن
 در تن بار کردم سر از حساب را
 ز بس بند و سوگند و پیمان تو
 همی گفتمی از بار بیم ترا
 سوارم ترا افسر و نجات و عاچ
 مرا از در زگان بدین شرم حاست
 بهایه کسوں چیست من در چه ام
 بفرید باسح چنین داد شاه
 از اسبش کردی که گفتمی توکار
 نگیتی بداری کسی را همال
 که اوراست تا هست را باستان
 بمردی همی را سمان نگردد
 سیحد زرای و بر فرمان من
 سوی سیستان رفت باید کنوں
 برهنه کنی تیغ و کوبال را
 بداد از گتی که او داد رود
 که چون این سخنها بجای آوری
 سواره ترا گنج و نجات و کلاه
 چمیں باسح آورد اسفندبار

دران بستگی ها مرا بسته دید
 دوان آمدم بش شام رومه
 نگویم سخن کثر بر شهرسار
 همانا که هر گر ساید نه بر
 بر او احتم نام گشتاسپ را
 دلم گرمتر شد فرمان تو
 ز روشن روان بر گریم ترا
 که هستی بمردی سراوار تاج
 که گویند گنج و سیاهت کجاست
 بر از ریح نوبان ز سپر که ام
 که از راستی نگداری نسمت راه
 که بار تو دادا چه بان کرد گناز
 مگر برهنه نامور نور ران
 همان دست و عرس و کابلستان
 همی خویشتن کهتری بشمرد
 سر اندر سارده به سمان من
 نکاز آوری جنگ و رنگه و فسون
 بسند آوری زستم ران را
 فرورنده احتر و ماء و هور
 ز من سنوی ران سس داوری
 شامت با تاج در پیشگاه
 که ای برهنه نامور شهرسار

همی دور هانی ز رسم کهن
 تو باشاه چمن حوی ننگ و سرد
 چه جزئی سرد یکی مرد پیر
 ز گاه جنوچهر تا کیقباد
 همی خواندندش خداوند رحمت
 نه او در جهان نامداری دولت
 اگر عهد شاهان باشد درست
 چمن داد پاسخ ناسعدیار
 کسی کو ز عهد جهاندار گشت
 ره سپاس گیر خود تا سپاه
 چو آینه شوی دست رستم بسد
 از آن من بیچند سرارها کسی
 سمپند دروها بر او چمن نکرد
 ترا هست دستان و رستم بکار
 درج آبدت جای شاهی همی
 ترا داد آن تحت و حای مهان
 وایکن ترا من یکی بسد ام
 در دست پدر نادر گشت او قنات
 دایوان خویش اندر آمد دژم
 کتابون حورشید رخ در چشم

بر انداره ناید که رانی سخن
 هم از دشت ترکان برانگیر کرد
 که کاوس خواندی ورا شیر گین
 همه شهر ایران بد و بود شاد
 جهانگیر و شیراوزن و قاج بخش
 در زگت و با عهد کیحسرو است
 ناید زگشتاس مشور حست
 که ای پور گردکش نامدار
 پیش در او شاید گذشت
 اگر تحت خواهی همی تا کلاه
 بیارش نمار و فکنده کمند
 اگر کام اگر گنج دارد سی
 شاه جهان گمت اریس بندگرد
 همی راه جزئی و اسعدیار
 ز گیتی مرا دور خواهی همی
 مرا گوشه من بود در جهان
 نرمان و رایت سر افکنده ام
 هم از پیر قاج و هم از گشت تاب
 لمی پر ر ناد و دلی در رسم
 پیش سر شد در از آب چشم

۱ - همی اگر عهد و بیان شاهان بی ارج و اعتدال باشد از گشتاس

پیر ناید مشور و نرمان خوانست

چنین گفت با فرح اسفندیار
 ر بهمن شنیدم که از گلستان
 سندی همی رستم زال را
 رگیتی همی بند مادر هوش
 سواری که باشد نیروی بیل
 ندرد جگر گناه دیو سید
 کین سیاوش از افراسیاب
 مده از بی تاج سر را ساد
 بدر پیر گشتست و دریا توئی
 سیه یکسره بر تو دارند چشم
 مرا خاکسار دو گیتی عکس
 چنین باسح آردش اسفندیار
 همدست رستم که دانی همی
 نکو کار تر رو بایران کسی
 چنورا مستی باشد سرا
 و لکن نباید شکستن دام
 چگونه کشم سر و فرمان شاه
 چو رستم نباید بهرمان من
 سازید خون از مژه مادرش
 بدو گشت کای ژنده بدل ژبان
 سنده باشی تو نا بیلتن
 مس بیش بیل ژبان هوش خویش

که ای از یلان جهان یادگار
 همی روت خواهی براناستان
 خداوند شمشیر و کوبان را
 بند تر مشتاق و باد مکوش
 بیکار حوار آیدش رود بیل
 ر شمشیر او گم کند راه سید
 رحون کرد گیتی چو دریای آب
 که با تاج شاهی ر مادر براد
 جنگ و نمردی توانا توئی
 مسکن تر اندر بالاها بحسب
 ارس مهربان هام سنو سخن
 که ای مهربان این سخن دادار
 هر هاش چون رند^۱ حوایی همی
 مانند دیدند از بحرئی بسی
 چنین بده خوب آید از بادشا
 که چون نسکی دل رتن یکسام
 چگونه گذارم چنین بستگام
 رمن نشنود سرد هر گر سخن
 همه ناک بر کند موی از سرش
 همی حوار گیری نمری روان
 از ایند مرو بی یکی انجمن
 بهاده بر اینگونه بردوش خویش^۲

۱ - رند کتاب مدهی ررثشیان ، و مقصود اینکه سخنان تو در باره رستم

ترست است و از روی ایمان ۲ - یعنی پای خود سوی مرگه مرو

اگر رین نشان رای تورفتن است
 بدوزح مر کود کائرا بیای
 مبادر چنین گفت پس جنگجوی
 که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
 بشکیر هنگام نالک خروس
 چو بیلی ناسب اندز آورد پای
 همیراند تا پیشش آمد دو راء
 شتر آنکه در پیش بودش بخت
 همی چوب زد بر سرش ساروان
 چهبانجوی را آن بد آمد بفال
 بدان تا بدو بار گردد بدی
 عمی گفت ار آن اشتر استدیار
 چنین گفت آنکس که بیروزگت
 بدو ناک هر دو ر بردان بود
 وراں حا بیامد سوی همیرمند
 ناآبیں بستد برده سرای
 می آورد و رامشگر استدیار
 جوگل شکفیدار می سالجورد
 بهرمود تا بهمس آمد نه پیش
 بدو گفت اسب سه بر شین
 بنه بر سرت امسر خسروی
 بداسان که هر کس که بیند ترا
 همه کام بد گوهر آهرمن است
 که دانا بخواهد ترا پا کرای
 که ناردن کودکان بیست روی
 بماند منش پست و تیره زوان
 ر درگاه بر حاست آوای کوس
 بیاورد چون ناد لشکر ر جای
 هرماند بر حای بیل و سباه
 توگفتی که باحالك گشتست بخت
 ر رفتن بماند آن همه کاروان
 بهرمود کس سر بریند و یاز
 بگردد نه فرء ابردی
 گرهت آن زمان اخترشوه حواز
 سرو بخت او گیتی افروزگت
 لب مرد باید که خندان بود
 همی بود ترسان ز بیم گرید
 بردگان لشکر گریبند جای
 نشسته بشو تن بر شهریار
 رخ نامداران و شاه سرد
 سحرگمت ناوی راندارد پیش
 بیازای تن را بدینای چینی
 نگارش همه گوهر بهاوی
 ر گردنکشان بر گریبند ترا

داد که هستی تو حسرو نژاد
 هم از راه تا خان رستم بران
 درودش ده ارما و چربی نمای
 مگویش که هر کس که گردد بلند
 و دادار باید که یابد سپاس
 چو باشد گراینده بیکوئی
 بصرایش کامکاری و گنج
 نگیتی هر آنکس که مکی شاحت
 اگر نار جوئی و راه حرد
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه
 به بس بناکان من باقی
 چه مایه جهان داشت لهر اسپ شاه
 چو او شهر یاری نگشت اسپ داد
 سری از یکی نامه نوشته
 رفتی بدرگاه او شده و از
 چو گشت اسپ نشست یک شهر یار
 بدرفت با کیره دین بهی
 چو حورشید شد راه کیهان حدیو
 کنون حاور او راست تا ناختر
 و آن گفتم این ناتو ای پهلوان
 رفتی بدان نامور بازگاه
 کزانی گریدستی اندر جهان

کند آفریننده را در تو یاد
 مکی کار در خویشش بر گران
 بینزای گمناز و حوی بی فرای
 جهاندار و از هر بندی بی گرید
 که او یست جاوید بیکی شناس
 بر هیرد از آرزو و از بد خوئی
 بود شادمان در سرای سپنج
 بکوشید و با شهر یاران بساحت
 بدانی که چوین به اندر حورد
 گرانمایه اسنان و تحت و کلاه
 چو در سدگی تر شتافتی
 نکردی گنر سوی آن بازگاه
 بیامدت از شاه و از تخت یاد
 از آرایش شدگی گشته
 بخواندی مرا و را همی شهر یار
 مردم و سرم و نه رای و شکار
 بهان گشت بیدادی و بی رهی
 بهان شد بد آموری و راه زیو
 همی شکند پشت شیران بر
 که او از تو آورده دارد روان
 نکردی بدان نامداران نگاه
 همی خویشش دازی اندر بهان

بر آشوفت یگر و روسو گند خورد
 که او را بجرسته در نارگاه
 بیرهیر و بیجان شو از خشم اوی
 چو ایدر بیائی و فرمان کنی
 محورشید و روش روان زیر
 که من رین پشیمان کنم شاه را
 چو سته ترا برد شاه آورم
 و روان پس باشم به پیشش بیای
 تمام که نادی تو بر ورد
 سحبههای آن نامور پیشگاه
 سوشید در دعت شاهنشاهی
 حرامان پیامد ر پرده سرای
 چهارجوی نگذشت بر هیرمند
 هم اندر زمان دیده باش ندید
 که آمد برده سواری دایر
 پس پشت او خوار مزیه^۲ سوار
 هم اندر زمان رال زر بر شست
 پیامد چو از دور او را ندید
 چنین گفت کابین نامور بهلویست
 هم اندر زمان بهم آمد یدید

برور سپید و شب لاجورد
 سیند کسی زین گزیده سپاه
 ندیدی که چشم آورد چشم اوی
 روان از شستن بشیمان کنی
 بجای پدرم آن چهاردار شیر
 بر افروزم این تیره گون ماه را
 برو بر فراوان گناه آورم
 ر خشم ور کین آرمش نارجای
 بران سان که از گوهر من سرد
 چو بشد بهمی پیامد برآه
 سر بر نهاد آن کلاه مپی
 در فتن درویشان پس او سای
 جوانی سر افراز و آسی بنند
 سوی رانلستان فعان بر کشید
 بهرای زرین^۱ سیاهی بریز
 تن آسان گذشت از لب رودبار
 کمندی بهترایک و گوری بدست
 یکی ناد سرد از حگر بر کشید
 سر افراز نا جامه حسرو است
 وزو رایت حسروی گزید^۳

۱- برای سار و براق است؛ و صدائی که از هم خوردن آن برآید ۲- حوار
 مزیه اندک ۳- ظاهراً مقصود این که پرچم حسروی بالای سرش برافراشته شد

چو بر دیگر گشت آوار داد
 سر انجمن یوردستان کجاست ؟
 بدو گفت زال ای پسر کامجوی
 کنون رستم آید ز نخبیر گاه
 چنین داد پاسخ که اسفندیار
 گریس کن یکی مرد جوینده راه
 چنین داد پاسخ که نام تو چیست ؟
 بدو گشت بهمن که من بهمنم
 چو شنید گفتار او سر فراز
 بخندید بهمن بیاده سود
 بسی کرد خواهش که اندر نایست
 بدو گفت پیغام اسفندیار
 گریس کرد گردی که دامت راه
 تا بگشت نمود نخبیر گاه
 یکی کوه بد پیش مرد جوان
 نگه کرد از آنجا نخبیر گاه
 یکی مرد همچون که بیستون
 یکی زه گوری رده بر درخت
 یکی جام پر می بدست دگر
 چنین گشت بهمن که این رستمست
 ترسم که تا او یل اسفندیار
 من این را بیک سنگ بی جان کنم
 یکی سنگ از آن کوه خارا نکند
 ز نخبیر گاهش زواره دهد

چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
 که دارد زمانه بدو پشت راست
 فرود آی و می خواه و آرام جوی
 رواره فرامرر و چندین سپاه
 هر هود ما را می و می گساز
 که با من بیاید نخبیر گاه
 همی نگذری تر کام تو چیست ؟
 رشت جبهاندار زو این تم
 فرود آمد از اسب و درفش سمار
 بر رسید و او گشت و بهمن شنود
 چنین تیر رقت تر از روی مست
 شاید گرفتن چسبست و حواری
 فرستاد با او نخبیر گاه
 هم اندر رهان باز گشت او در راه
 بر انگیخت آن نازه بهلوان
 بدید آمد آن بهلوان سپاه
 درختی گرفته جنگ اندرون
 نهاده بر خودش کویان و رحمت
 بر ستوده بر نای بیشش پسر
 و گر آفتاب سیده دم است ؟
 نتاند پیچید سر از کار رار
 دل زال و رودابه بیجان کنم
 فرو هشت از آن کوهساز بلند
 هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار
 به چنبد رستم به نهاد گور
 همی بود تا سنگ بردیك شد
 مرد باشنه سنگ مداخلت دور
 عمی شد دل بهمی از کار اوی
 چو آمد نردیك بححیر گاه
 ندیره تندش بازواره بهم
 بیاده شد از است بهمی چو دود
 ندو گمت رستم که تا نام خویش
 چنین گمت من دور اسفندیار
 ورا پهلوان رود در بر گرفت
 چو نشست بهمی ندانش درود
 و ران سی چنین گمت کاسفندیار
 سرا درده رد بر لب هیرمند
 نیامی رسام ر اسفندیار
 چنین گمت رستم که فرید شاه
 حوریم آنچه داریم جیری بحست
 نگشرد بر سفره بران برم
 همی خورد بهمی زگور اندکی
 بحمدید رستم ندو گمت شاه

یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
 رواره همکرد از آنگونه شور
 ز گردش همه کوه تاریك شد
 رواره بر او آفرین کرد و نور
 چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
 تپمتش ندیدش هم آنگه ر راه
 ربححیر گه هر که ندیش و کم
 بر سیدش و نیکوئیها نمود
 نگوئی بیانی ز من کام خویش
 سر راستان بهمی نامدار
 ر دیر آمدن نورش اندر گرفت
 ر شاه و ر ایرانیان بر هرود^۱
 چو آتش برقت از در شهریار^۲
 فرمان بیروز شاه بلند
 اگر بشنود پهلوان سوار
 بر حید و رین سان سیمود راه
 بس آنگه جهان زیر فرمان تست
 یکی گور بریان بیورد گرم
 سد حوردتی ران او صد یکی
 ر پهر حورش دارد این پیشگاه

۱ - یعنی علاوه از طری شاه و ایرانیان هم درود فرستاد ۲ - یعنی

بارگاه گشتاسب بر امروخته و نا هیجان بیرون شد

خورش چون بدینگونه داری بحوان
 چگونه ربی بیزه در کار رار
 بدو گفتم بهم که حسرو تراد
 خورش کم بود کوشش جنگ پیش
 بستند بر ناره هر دو سوار
 بدادش یکایک درود و پیام
 چو شنید رستم و بهمن سخن
 چنین گفتم آری شنیدم پیام
 و من پاسخ این بر ناسندیدار
 هر آنکس که دارد رویش حسرد
 چو مردی و پیروری و خواسته
 نزرگی و گردی و نام بلند
 نگیتی بدین سان که اکنون توئی
 بستیم بر داد و بردان مرست
 سخن هر چه بر گفتنش زوی بیست
 اگر جان تو سپرد راه آر
 چو مهر بر سر آید سخن سخسته به
 بردان همین آرزو خواستم
 که بنم پسندیده چهر ترا
 بشنم يك نادگر شاد کام
 کسوں آنچه حستم همه یافتم
 پیش تو آیم همی می سناه
 بیارم برت عهد شاهان داد
 چه سان رفتی اندر دم همتخان
 چو خوردن چنین داری ایشهریار
 سخنگوی و بسیار حواره مباد
 مکف بر نهد هر رهان جان خودش
 همی راند بهمن بر نامدار
 ر اسعدیاز آن یل نکفام
 بر اندیشه شد معر مرد کهن
 دلش شد بدیدار تو شاد کام
 که ای شیر دل مهر نامدار
 سر مایه کارها سگرد
 ورا باشد و گنج آراسته
 شد گرانمایگان از چمنند
 باید که دارد سر بد خوئی
 بگیریم دست بدی را بدست
 درختی بود کس بر روی بیست
 شود کار بی سود بر تو درار
 ز گفتار بد کام بدخته به
 که اکنون بدان دل ساراستم
 مردگی و مردی و مهر ترا
 بیاد شهنشاه بگیریم جام
 بنخواهشگری نیز بشناختم
 رتو بشنوم آنچه فرمود شاه
 ر کیحسرو آغار تا کیفاد

کنون ای تپمتن نو در کار من
 که آن بیکوئیها که من کرده‌ام
 چو پاداش آن ریح بند آیدم
 همان به که گیتی سیند کسی
 مگوی آنچه هرگز نگفتست کسی
 بررگان با تش بیاند راه
 همان تابش ماء نتوان بهمت
 تو بر راه من بر ستیره هرگز
 توان کن که از پادشاهی سراسر است
 مردی ز دل دور کی چشم و کین
 به دیده است کس بند بر نای من
 بدل حریمی دار و نگذار رود^۳
 گرامی کن این خانه ما سور
 چنان چون بدم کپتر کیتقاد
 چو آئی سردیک من با سپاه
 بیاماید از ریح مرد و ستور
 چو خواهی که لشکر بایران بری
 گشایم در گنجهای کهن
 بیش تو آرم همه هر چه هست
 سر آنچه خواهی و دیگر سختس
 چو هنگام رفتن هزار آیدت

نگه کن بگرداز سیار من
 همان ریح و سختی که من برده‌ام
 هم از شاه ایران گرد آیدم
 چو بیند بدو در مانند بسی
 مردی مکن مادر را در قفس^۱
 ز دریا گذر نیست بی آسناه
 به رونه توان کرد تا شیر حمت
 که من خود یکی مایه ام در ستیز
 مدار آر را دیو بردست راست^۲
 چنان را بیچشم جوانی مین
 به مگرمت شیر ژین جای من
 ترا مادر مالک بردان درود
 مایش از درستنده حوس دور
 کسوں از تو دارم دل و معر شاد
 هم ایدر شادی سائی دو ماه
 دل دشمنان گردد از رشک کور
 سردیک شاه دلیران دری
 که ایدر وکندم شمشیر بن
 کجا گرد کردم بنیروی دست
 مکن بر دل ما چنین رور سختس^۴
 ندیدار خسرو بیار آیدت

۱ - ماد در قفس کردن کار مجال کردن، یعنی با رور و قوت کار مجال
 توان کرد ۲ - یعنی دیو آر را راهما و دستور خویش قرار داده، ۳ - یعنی از رود
 میزند بدین سوی شو ۴ - یعنی زور کار ما را پریشان و پراکنده مکن.

عنان از عنایت پیچم براه
 بیورش کنم بیست خشم ورا^۱
 پرسم ز مدها شاه بلند
 درستم چو شنید بزم رفت
 تپش بره بر زمانی نماید
 کرایدر نزدیک دستان شوید
 گوئید کاستند بار آمده است
 نایوان ها تخت زرس بپید
 که نزدیک مامور شاه آمده است
 گوی نامدار است و شاهی دلسر
 شوم پیش او گر بدبرد بود^۲
 اگر نکوئی بینم اندر سرش
 بنارم از او گنج و گوهر دریم
 وگر بار گردانم با آمد
 تو دانی که این تاب داده کنند
 زواره بدو گفت صدیش ازین
 ندانم نگتی یکی شهردار
 بیاید ر مرد خرد کار ند
 زواره نماید نزدیک زال
 بیامد دمان تا لب هیرمند
 عتار! گران کرده در پیش رود

۱ - یعنی بیورش و دروسی خشم او را ارمان می برم (در بعضی نسخهها بیورش
 کم برم خشم ورا) ۲ - مقصود زود آینه است ۳ - بویید مهمانی ۴ - کلاه
 است از اسارگاز شدن ۵ - عنان گران کردن کمانه است از توفیق کردن

چو بهمین نماید مرده سرای
 همه دیده بیش پدر باز گفت
 بدو گفت چون رستم بیلش
 بیامد کبوتر تا لب هیرمند
 بدیدار شاه آمدستش باز
 رهمس بر آشت اسفندیار
 بدو گفت کز مردم سر هزار
 و گر کودکان را نکاری بزرگ
 تو گردنکش را کجا دیده‌^۱
 هر مود کاسب سیه رین کنند
 بس از لشکر نامور صد سوار
 از آن سو خروشی بر آورد رحش
 تهمتش بخت اندر آمد ز رود^۲
 سسی آورین کرد کز یکجندای
 که تو نامور اندرین جایگاه
 بشمیم و گفتار فرح بهم
 چنین دان که بردان گواهی من است
 که روی سیاوحش اگر دیدمی
 نمایی همی حر سیاوحش را
 خنک شاه کوچون تو دارد سر
 خنک شهر ایران که تخت ترا
 همی بود بیش پدر بر بیای
 همان سز نادیده اندر بهت^۱
 بشیم کسی سر در انحص
 به خوش به خود دونه گرر و کمند
 بدانم چه دارد همی ما تو راز
 وزا بر سر انحص کرد حواری
 برسد که با در نشیند برار
 هرستد، باشد دلیر و سترگ
 که دانگ بی اسب شنیده
 سالش بر رین درین کنند
 رفتند ما فرح اسفندیار
 وزین روی اسب گو تاج بخت
 ساده شد و داد یل را درود
 همی خواستم تا بود رهنمای
 چنین تندرست آمدی با ساه
 و زان بس یکی خوب پاسخ دهیم
 خرد رین سخن رهنمای منست
 بدین تازه روئی نگر دیدمی
 هر آن قاحدار جهان بخش را
 سال و هرت ساردر پدر
 برستد و دیدار بخت ترا

۱- یعنی و آنچه خود بر دریافت کرده بود ۲- یعنی از آن بکنار آمد

دژم بخت آن کر تو جوید بهرد
 همه دشمنان از تو پر بیم باد
 همه ساله بخت تو پرور باد
 چو شنید گفتارش اسفندیار
 تو بیلوارش^۱ بر در گرفت
 که بزبان سپاس ای جهان پهلوان
 سراوار باشد ستودن ترا
 حناک آنکه باشد و را چون توشت
 ندو گفت رستم که ای پهلوان
 یکی آرزو خواهم از نامدار
 که آئی خرامان سوی خان من
 سرای تو گریست چیریکه هست
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 هر آنکس که اوچون تو باشد نام
 شاید گداز کردن از رای اوی
 ولیکن ر فرمان ساه جهان
 برابر فرمود ما را درنگ
 تو آن کن که مریایی از روزگار
 تو خود بند بر پای نه بی درنگ
 ترا چون برم سته دردیگ شاه
 اراین سستنت من روان خسته ام
 تمام که تاشب نمایی بند

ریخت و ریخت اندر آید مگرد
 دل بدسگالت ندو بیم باد
 نشان سیه بر تو پرور باد
 فرود آمد از باره شاهوار
 فراوان تراو آفرین بر گرفت
 که دیدم ترا شاد و روس روان
 یلان جهان حناک بودن ترا
 بود ایمن از روزگار درست
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 که داسم مران آرزو کامکار
 ندیدار روش کنی خان من
 نکوشیم و با آن سائیم دست^۲
 که ای از یلان جهان بادگار
 همه شیر ایران ندو ساد کام
 گذشت از رو بوه و از جای اوی
 پسحجم همی آشکار و پهان
 به نامداران این نوم حناک
 بر آن رو که فرمان دهد شهر باز
 باشد ر بند شهنشاه سنگ
 سراسر ندو نار گردد گماه
 پیش تو اندر کمر سته ام
 و گر^۳ بر تو آید بحیری گرد

۱ - بیلوار پیل ماسد ۲ - یعنی خود را مشغول کنیم تا آن وقت که کنیم ۳ - مگر یا

ار آن پس که من تاج در سر مهم
 و گر بار گردی نزالستان
 بیای تو چندان رمن خواسته
 ندو گمت رستم که ای نامدار
 که خرم کنم دل بدیدار تو
 دو گردن فراریم پیرو جوان
 ترسم که چشم بد آید همی
 همی یابد اندر میان دیو راه
 یکی سنگ نازد مرا زین سخن
 که چون تو سپهد سری افسری
 نشادی بیانی سوی خان من
 گر این کیسه از مغز بیرون کنی
 و گمثار تو رامش جان کنم
 مگر بند کمر بند عاری بود
 به بند مرا رنده نانشد کس
 بناسج چنین گمت استندیار
 همه راست گفتمی نگفتمی دروغ
 و ایکن بشویش شماسد که شاه
 گر اکنون بیام سوی خان تو
 چو گران بیجی ز فرمان شاه
 یکی آنکه من با تو جنگ آورم
 فرامس کنم حق بان و نمک
 جهان را بدست تو اندر دهم
 بهنگام شکوفه گلستان
 که گردد برو بومت آراسته
 همی جستم از داور کردگار
 شوم شادمانه رگفتار تو
 خردمند و بیدار دل پهلوان
 سر از خواب خوش برگر آید همی
 دنت کتر کشدار پی تاج و گاه
 که تا جاودانه نگردد کهن
 سرافرار شیری و کند آوری
 ناشی ندین مرر مهمان من
 نکوشی و بردیو افسون کنی
 رمن هر چه خواهی تو فرمان کنم
 شکستی بود، رشت کاری بود
 که روشن روانم بر اینست و س
 که ای ار گوان جهان یادگار
 نه کتری بگیرند مردان فروع
 چه فرمود چون من برفتم نراه
 بوم شاد و برور مهمان تو
 مرا تاش روز گردد سیاه
 سرخاش حوی پانگ آورم
 و باکی نراد اندر آرم شک

وگر سر پیچم ر فرمان شاه
 ترا آرزو گر چنین آمده است
 ندو گمت زستم که اندون کنم
 بیک هفته بنجیر کردم همی
 بهنگام خوردن مرا بار خوان
 ورا آن جایگه رخش را بر نشست
 بیاعد دعان تا بایوان رسید
 ندو گمت کای مهتر نامدار
 سواریش دیدم جو سرو سپی
 تو گفتمی که شاه آفریدون گرد
 دیدن فرون آمد از آگهی^۱
 جو رستم برقت از لب هیرمند
 پشتون که ند شاه را رهنمای
 چنین گمت ناوی یل اسفنددار
 بایوان زستم مرا کار بست
 همان گر نداند بخوانمس میر
 دل زده از کشته بریان شود
 شو تن ندو گمت ای نامدار
 سردان که دیدم تما را نخست
 بدان گیتی آتش بود جایگاه
 بیک امروز با همی سائیم دست
 شوم جاهه راه سروں کنم
 بجای بره گور خوردم همی
 تو بادوده خوبس بشین بخوان
 دل خسته را اندر اندیشه بست
 رح زال سام بریمان ندند
 رسیدم سردیک اسفنددار
 حردمند و ناریب و با فرهی
 برزگی و دانایی او را سپرد
 همی تافت زر فر شاهنشهی
 بر اندیشه شد نامدار بلند
 همانکه ساعد به برد سرای
 که کاری گرفتم دسوار حوار
 ورا برد من سر دندار بست
 که گر رس یکی را بر آند قمبر^۲
 سر از آشمائس کرمان سود
 برادر که داد چو اسفنددار
 که بک نامور داد گر کین بخت

۱ - یعنی برزگی و دانایی که از او دیده میشود بیش از آنست که از او
 شنیده میشد. ۲ - قمبر بر شدن چون بیسایه لر بر شدن، کبابه است از مردن و کشته
 شدن در اینجا اسفنددار میگوید بازستم آشنا بشویم بهتر است که اگر یکی از ما
 کشته شود دیگری که بجای می ماند از کشته شدن دوست خود رنج می برد

دلم گشت از آن کار چون بوبهار^۱ / هم از رستم و هم ز اسفندیار
 چو در کار تان کردم اکنون نگاه / به ندد همی بر خرد دیو راه
 تو آگاهی از کار این بر هنر / ز فرمان یزدان و رای پدر
 پرهیز و با جان ستیره مکن / بیوشنده ناس از برادر سخن
 شنیدم همه هر چه رستم گفت / بزرگیش با مردمی بود حمت
 شاید دو پای ورا نند تو / بیاید سبک او سیوند تو
 سوار جهان دور دستان سام / ساری سر اندر بیازد بدام
 ترسم که این کار گردد درار / بر شتی همان دوگردن فرار
 بزرگی و از شاه دانا تری / بختگ و مردی توانا تری
 یکی برم خود دگر بند و کین / بگه کن که تا کست با آفرین
 چنین داد ناسخ بدو نامدار / که گر من سیجم سر از شهر باز
 مرا خود بگیتی نکوهش بود / همان پیش بر دای ترو هوش بود
 دو گیتی برستم بجو اهرم فروخت / کسی چشم دین ز اسورن بدو حمت^۲
 سپهدر حواله گران خواست جوان / کسی را هر مود کاورا بخوان
 همی بود رستم باوان خویش / ز خوردن بگه داشت بیمان خویش
 چو هنگام بان خوردن اندر گذشت / ز معر دلیر آب برتر گذشت^۳
 بخندید و گفت ای برادر تو جوان / بیارای و آزادگان را بخوان
 گر اینست آئین اسفندیار / تو آئین این نامور یاد دار
 نگفت این و بس جوان ساز استند / بخوردند با او و بر خاستند
 چو بر خاست از خاکو پهلوان / فرامرز را گمت اندر زمان

۱ - کمایه از ایست که دلم شکفته و حرم شد ۲ - چشم دین اسورن
 دوختن یعنی چشم دین را کور کردن و کمایه است از دین چشم یوسیدین و مقصود
 این که بخاطر رستم دست از دین بیگشتم (در بعضی از نسخه ها کسی چشم
 و دل را) ۳ - کمایه است از عشاکی

نفرهای تارخش را زین کنند
 شوم باز گویم به اسفندیار
 که هر کورگفت خود اندر گذشت
 نقشت از بر رخس برسان بیل
 بیامد دمان تا نزدیک آب
 هر آنکس که از لشکر او را ندید
 همی گفت هر کس که این نامدار
 بر آن کوهه زین کوه آهنت *
 اگر هم سردش بود زنده بیل
 حرد بست اندر سر شهر باز
 ندینسان همی از بی تاج و گاه
 چو آمد نزدیک اسفندیار
 بدو گفت رستم که ای بهلوان
 خرامی بر روی هممان تو ۱
 سخن هر چه گویم همه نادگر
 همی خوبش من بر درگ آیدت
 همانا مردی بست داریم
 نگیتی چنان دان که رستم منم
 بخاید رعس چنگک دیو سماء
 نگهسان ساهان ایران منم
 از من خواهی من شدی در گمان ۲

۱ - حرام خواستی بهیچانی است ، یعنی میهمان و از رش آن را ندانست
 که از بی او کس مرستی ۲ - یعنی از فروسی و خواهش من باستانه افتادی
 که از تو بیی است

من از بهر این فر و آورد تو
 نخواهم که چون تو یکی شهریار
 سی پهلوان جهان بوده ام
 دشمن جهان ناک من کرده ام
 ساسم بپردازان که نگذشت سال
 که کین خواهد از مرد ناپاک دین
 بخندید با رستم اسفندیار
 شدی تنگدل چون بیاهد حرام؟
 چنین گرم شد روز وزاهی دزار
 همیگفتم از نامداد نگاد
 بیدار دستان شوم نادمان
 کیون خودتو این ریح برداشتی
 بیارام و بشین و مردار جام
 دست چپ خویش برحای کرد
 چپا دیده گفتم این نه حای منست
 به هم چسب گفتم بر دست راست
 چنین گفتم با رستم اسفندیار
 من اندون سنیدستم از بخردان
 که دستان بدگوهر از دیو راد
 فراوان رسامتی بهان داشتند
 تنش تیره و زوی و هویتی سپید
 بجویم همی رای و بیوند تو
 نه گردد از جنگ در کار رار
 سد روز هرگز نه سموده ام
 سی ریح و سختی که من خوردام
 ندیدم یکی شاه فرخ همال
 جهانی بر او بر کسند آفرین
 چنین گفتم کای نوز سام سوار
 بجستم همی ریس سخن کام و نام
 نکردم ترا ریح و تندی مسار
 مورش بییمانیم این مانه راه
 همی شاد دارم روان یک زمان
 بدست آمدی حایه نگداشتی
 ر تندی و تیری هر هیچ نام
 رزستم همی محاس آرای کرد
 بجائی سیم که رای منست
 بیارای جایت بداسان که خواست
 که ای یک دل مهتر نامدار
 درگان و بیدار دل موبدان
 نگستی فرون رس ندارد نراد
 ورا رستخیر جهان داشتند
 چو دیدش دل سام شد ناامید

هرمود تا پیش دریا برید
 میامد بگسترده سمرغ بر
 سردش بجائی که بودش کنام
 اگر چند سیمرغ ناهار^۳ بود
 همی خورد افکنده مردار اوی^۴
 رها کرد وی را بهش کنام
 بر افکند سمرغ بر زال مهر
 از آن پس که مردار چندی چشد
 بدیرفت سامس ز بی بیجگی
 خجسته بزرگان و شاهان من
 ورا بر کشیدند و دادند چیر
 یکی سرو بدنا سوده سرش^۶
 رمردی و فرهنگ و دیدار اوی
 بر این گونه بر پادشائی گرفت
 بدو گفت رستم که آرام گیر
 دلت بیش کتری بنالد همی
 تو آن گوی کرد شاهان سراسر
 جهاندار داند که دستان سام
 همان سام بود بر همان بدست
 چنان تا بگرشاسب دارند راد
 همانا شنیدستی آوای سام
 مگر هرغ و ماهی ورا بشکرند^۱
 ندیدند اندر او هیچ آئین و فر
 بردن مرا ورا خورش بود کام^۲
 تن زال بیس اندرس حواری بود
 رجامه برهنه تن خوار اوی
 بدیدار او کس ند شد شاد کام
 ترا و گشت از اینگونه چندی سپهر
 برهنه سوی سستانش کشد
 راندانی و پیری و عرچگی^۵
 ساکان من بیک خواهان من
 فراوان برین سال نگذشت بر
 چو با شایخ شد رستم آمد نرس
 بگردون برآمد چنین کار اوی
 سالید و نامارسانی گرفت
 چگونگی سحرهای نا دندس^۱
 روایت ز دیوان سالد همی
 بگوید سحر شاه چرخ خوب و راست
 بررگت و نادانی و بیک نام
 بریمان گردد از کورمان بدست
 بچشمند آرد بکسر تراد
 شد در زمانه چمنو بکام

۱ - شکریدن شکستن و خورد کردن ۲ - یعنی مقصود سمرغ از بردن
 زال این بود که او را بخورد ۳ - ناهار داشتند و گرسنه ۴ - یعنی زال
 مرداری را که از سیمرغ بار می ماند می خورد ۵ - هرچه بدانی و نامرد
 ۶ - یعنی سرو و باید که سر آن دست جو رسبد

نزرگست و هوشنگک بودش پدر
 نخستین بطوس اندرون ازدها
 همی بیل را در کشیدی بدم
 دگر سپهگین دیو بد بد گمان
 که دریای چس تابیانتس بدی
 همی ماهی از آب برداشتی
 بخورشید ماهیتس بریاں شدی
 دو بتیازه رین گونه بیچان شدند
 همان مادرم دحت مهربان بود
 که صحاک بودش به پنجم پدر
 نژادی از اس نامور تر کراست
 هنر آنکه اندر جهان سر بسر
 رمین را همه سر سر گشته ام
 چو من بر گدشتم ز حیحوں بر آب
 بر فتم به تنها بمار ددران
 به ارتنگک ماندم به دیو سپید
 همان از بی شاه فرزند را
 که گردی چو سهراب دیگر بود
 ر تشصد همانا فروست سال

۱ - یعنی هر ایست که دلیران گیتی باید از من هر آموزند

۲ - رزم آرمود آنکه در فسون جنگ استاد و ماهر باشد

همی پهلوان بودم اندر جهان
 ندان گفتم این تا بدانی همه
 تواندز ره راه رسیده نوی
 تن خویش بینی همی در جهان
 چو سمار شد گفتمای می حوریم
 در رستم چو اسفندیار این شنید
 بدو گفتمت که ریح و بسکار تو
 شنو کارهایی که من کرده ام
 نخستس کمر ستم از بهر دین
 که در جنگ کس زوی گیتی بدید
 نتراد من از تجم گشتاسپست
 که لهراسب بد دور اوزید شاه
 هم اوزید از نحه کی بشین
 بینی آنکه از گوهر کیمباد
 همان مادرم دختر قیصرست
 همان قیصر از سام دارد نتراد
 همان سام دور فریدون گرد
 بگویم من و کس بگوید که دست
 تو دانی که بیش بیایگان من
 پرستند بودی تو خود با ما
 یکی بود با آشکارم بهان
 تو شاهمی و گردن کشان چون رمه
 اگر چند باهر کس خسروی
 به آگاهی از کار های بهان
 به می جان اندیشه را بشکریم
 بختند و شادان دلش بر دعید
 شنیدم همه درد و تیمار تو
 ز گردن کشان سر بر آورده ام
 تپی کردم از بت پرستان رهن
 که از کشتگان جائ شد ناندند
 که گشتاسپ شه دور لهراسبست
 که اورد آندی آن زمان نام و گناه
 که کردی بدر بر دشمن آفرین
 خردمند شاهمی دلس بر داد
 که او بر سر رویان افرست
 برادی نایی و با فرو داد
 که از خسروان گوی مردی سرد
 که بی ره فراوان وزه اند کست^۱
 بررگان و فر خنده ناگان من
 بگویم همی رین سخن کمیا^۲

۱ - راه ، یعنی راه راست و درست ، بی راه ؛ یعنی راه کج و نادرست ،
 و مقصود این که سخن راست رود آشکار میشود بر خلاف سخن دروغ
 ۲ - کمیا ، فریب

تو شاهی ر شاهان من یافتی
 همان تا بگویم همه هر چه هست
 که تا شاه گشتاسب را داد تخت
 هرا نکس که برگشت ار راه دین
 گریزان شد از چاسپ اربیش من
 مردی بستم کمر بر میان
 شنیدی که در هفتخان پیش من
 نه چاره^۲ بر وین دژ اندر شدم
 توران و چین آنچه من کرده ام
 همانا ندیده است گورار بلندگ
 یکی ترک نگذاشتم در جهان
 به تنها تن خویش حستم سرد
 سخنها کنون گشت بر ما درار
 چنس گمت رستم با سفندیار
 کمون داده ناس و بشنو سخن
 اگر من بر رفتی^۴ به مارندران
 که کندی دل و معر دیوسپند^۵
 که کاس کی را گشودی رند^۶
 سر جادوان را نکندم ر تن
 دران رومها یار من رحس بود
 و ران س که شد سوی هاماوران
 جو در بندگی تیر شتافتی
 یکی گر دروغت نمای دست^۱
 میان بسته دارم بیروی سخت
 نکشتم نمیدان توران و چین
 بناسان یکی ناهدان اجمن
 همی رفتم از بس جو تیر ژبان
 چه آمد ر دیوان آن ایمن
 جهانی بر آن گوید بر هم ردم
 همان ریح و سختی که من برده ام
 به از شست ملاح کام بهنگ
 باشد خود از بهلوان این بهان
 بهر حاش تیمار من کس نخورد^۳
 اگر تشنه جام می بر فرار
 که کردار ماند ر ما یادگار
 ازین نامردار مرد کهن
 به گردن بر آورده گرز گران
 کرا بندساروی خویش این امید^۷
 که آوردی او را تحت بلند^۸
 ستودان^۵ ندیدند و گوز و کمن
 همان تبع نرم جهان رحس بود
 بستند پایش به بند گران

۱ - رجوع شود بدیال ص ۲۶۵ - ۲ - چاره تدبیر ۳ - پرحاش حسگ،
 تیمار عم و اندوه ۴ - در بعضی از نسخ برقم ۵ - ستودان گورستان

بیدم از ابرایان لشکری
 نکنتم جنگ اندرون شاهشان
 جهاندار کازس خود بسته بود
 دایران بد افراسیاب آن زمان
 پیاوردم از بند کازس را
 گر از یاز کازس خون آمندی
 چو کبکسرو از ناک مادر براد
 چه ناری بدین نوح گشتاسی
 که گوید در دست رستم به بند
 من از کودکی تا شدستم کین
 مرا خواری از پورش و خواهشست
 ز تیریش خندان شد اسفندیار
 تو امروز می خورد که فردا برزم
 چو من در بهم زین ناست سینه
 به بیره راست مهم در رعین
 دو دستت بندم درم در شاه
 باشم پیشش بخواهنگری
 زهاتم ترا از عم و بند و ریح
 بختید رستم راستندیار
 کجا دیده جنگ جنگ آوران
 اگر بر جنبین روی گردد سپهر
 بجای می سیرح کین آوریم
 به منی نوای فرخ اسفندیار

بجائی که بد مهنری یا سری
 تهنی کردم آن نامور گهشان
 در رخ و ز تیمار دل خسته بود
 جهان پیر درد و بد بد گمان
 همان گیور گو درر وهم طوسی را
 ز شش ساوحش چون آمدی
 که لهراسب را نام شاهی بهاد
 بدین یاره و تحت لهراسی
 به بندد مرا دست چرخ بلند
 بدینگونه از کس سردم سخن
 و زین برم گمش مرا کاهشست
 بدو گشت کای رستم بهمدار
 به پیچی و پادت نباید درم
 سر بر مهم خردانی کلاه
 از آن پس به رخاش خود به کین
 نگویم کرو من بدیدم گناه
 سازم زهر گونه داوری
 بیانی از آن پس بحر نام و گنج
 بدو گشت سیر آئی از کارزار
 کجا یافتی زاد گور گران
 پوشد میان دوتن روی مهر
 کمان و کمند و کمین آوریم
 گرائیدن و بیچش کارزار

چو فردا بیایم بدست سرد
 ز کوهه تاغوس بردارم
 گشایم در گنج و هر خواسته
 دهم بی نیازی سپاه ترا
 ور آجا بیایم نردیک شاه
 مردی ترا تاج بر سر بهم
 و روان بس بندم کمر بر میان
 همه روی نالیر بی خو کنم
 چو تو شاه دانی و من بهاوان
 چنین ناسخ آوردش اسفندیار
 شکم گر سینه روز بیمی گذشت
 بیارید چیری که دارید خوان
 چو سپاه رستم بخوردن گرفت
 نرفمود مهتر که حاتم آورد
 بیاد شهشاه رستم بخورد
 چو هنگامه رفتن آمد فرار
 چنین گشت تا اوایل اسفندیار
 می و هر چه خوردی تراوش داد
 ندو گشت رستم که ای نامدار
 هر آن می که ناتو خورم بوس گشت
 گر این کس نه از دلت بیرون کنی
 تاورد مرد اندر آید مرد
 نردیک فرخنده ران آرمت
 بهم بدش تو یکسر آراسته
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا
 گرازان و تازان و خرم براه
 سپاسی^۱ نگشتاسب زین بر بهم
 چنان چون که ستم بیش کیان
 رشادی دل خوشتن بو کنم
 بدی را نماید تن در روان
 که گفتار چندین بیاید نکار
 ز بیکار گفتار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گوید میخوان
 همانند ار آن خوردن اندر گشت
 ندو درمی سرخ فام آورد
 بر آورد از آن چشمه رود گرد
 ز می لعل شد رستم سرهراز
 که نادان بری تا بود روزگار
 روان ترا راستی توش ناد^۲
 همیشه حرد نادت آمو رگار
 روان حرد مند را توش گشت
 بزرگی و دانش بر افزون کنی

زدشت اندر آئی سوی خاں من
 که من هر چه گفتم بجای آورم
 بیاسای بکچند و بر بد مکوش
 چنین گفتم تا او بل اسفندیار
 تو فردا سینی ز مردان هنر
 تن خویشش بز مستای هیچ
 نه بینی که من در صف کارزار
 چو از شهر رانل نایران شویم
 هنر بیش بینی ز گفتار من
 دل رستم از غم بر اندیشه شد
 که گر من دهم دست بند و را
 دو کار است هر دو نترسین و بند
 هم از بند او بد شود نام من
 نگر در جهان هر که راند سخن
 که رستم ز دست جوانی برست
 همه نام من نار گردد ننگ
 و گر کشته آید بدشت سرد
 که او شهریار جوان را نکشت
 بمن بر بس از مرگ تقریب بود
 و گر من تنوم کشته بر دست اوی
 گسسته شود نام دستان سام

بوی شاد يك چند مهمان من
 خرد بیست تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یازو^۱ بار آرهوش
 که تخمی که هر گر بر وید مکار
 چو من تاحس را بسدم کمر
 نایوان شوو کار فردا بسچ
 چنانم که نایاده و می گسار
 سردیک شاه دلیران شویم
 مجوی اندرین کار تمار من
 جهان پیش چشمش جو نیشسته شد^۲
 و گر سرفزارم گرد و را
 گراینده رسمی بو آئین و بند
 ندآید ز گشتاسپ فرجام من
 بکوهیدن من نگرود کهن
 برانل سد و نای او را به بست
 مانند رمن در جهان بوی و رنگ
 شود نرد شاهان مرا روی زرد
 بدان^۳ کوسخن گفتم تا او درست
 همان نام من پیر بی دین بود
 مانند برانلستان رنگ و بوی
 ز رانل بگیرد کسی بر نام

۱ - یاریدن آهنگ کردن ، گراییدن ۲ - یعنی دنیا در نظرش

تاریک و سیاه شد (رجوع شود بتذیل صفحه ۱۹۳) ۳ - یعنی نان محبت

ولیکن همین خوب گفتار من
 چنین گفت من تا سرافراز مرد
 که چندان بگوئی تو از کار بند
 مگر آسمانی سخن دیگرست
 همه بند دیوان بدبیری همی
 ترا سال بر آمد از روزگار
 تو یکتا دلی^۲ و ندیده جهان
 همی گرد گیتی دراند ترا
 ز روی زمین یکسر اندیشه کرد
 که تا کیست اندر جهان نامدار
 کز آن نامور بر تو آید گرند
 که شاید که بر تاج نریں کنم
 چرا جان من در نکوهش بهی^۵
 عکس سپریار از جوانی مکن
 عکس سپریار از ما نترند
 ریزدان و اردوی من ترم دار
 ترا بی بار بست از جنگ من
 رمانه همی تاختت با سپاه
 نماید بگیتی ز من نام بند

ارین پس بگویند در انجمن
 که اندیشه روی مرا کرد زرد
 مرا بند و رای تو آرد گرند
 که چرخ روان از گمان برتر است^۱
 ز دانش سخن بر نگیری همی
 بدایی فریب و بند شهر بار
 جهانان^۳ نمرگ تو کوتد بهان
 بهر سختی بر براند ترا
 خرد چون شرهوش چون نیشه کرد^۴
 که از تو بیچند سر از کارزار
 نماید بدو تاج و تاجت بماند
 و درین داستان حاکم^۶ باین کنم
 چرا دل به اندر نزوهش بهی^۵
 چنین در بالا کامرانی مکن
 مساوی جهان من و خود گرند
 مجبور در من و خویشتم زینهار
 و درین کوشت و کردن آهنگ من
 که در دست من خود تو گردی تمام
 بگشتاسب داد این سر انجام بند

۱ - یعنی مگر سر نوشت دیگرگون باشد چه زار سپهر از گمان و
 تصور شخص بیرون است ۲ - بکثرت بکرو و بکند ۳ مقصود گشتاسب
 است ۴ - کمایه از ایست که هوش و خرد خود را بکار انداخت ۵ -
 مقصود ایست که چون بدست من گشته شوی مرا تا آید نکوهش کند

چو شنید گردکش اسعدیار
 بدایای پیشین بگر تا چه گفت
 که پیر فریبنده کانا^۱ بود
 تو چندین همی بر من افسون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود
 مرا تاك خوانند تا پاك رای
 بگویند که با حرام و بویدا^۲
 سپید رنگتاز او سر شافت
 همه خواهش او همی حواری داشت
 چنان دان که من سر فرمان شاه
 بدو نام اندر جهان خوب و زیست
 ترا هر چه حوردهی فراننده ناد
 تو اکنون بخوبی در رال نوی
 سلطحت همه جنگ را راست کس
 نگاه آیی و در جنگ حاره سار
 تو فردا به سبی ناورد نگاه
 سنی که منکار مردان مرد
 بدو گفت رستم که ای نام حوی
 تنت بربك رحش مهمان کنم
 حو رستم بسامد ر برده سرای
 بگر باس^۳ گفت ای سرای امید

بدو گفت کای رستم نامدار
 بدانگه که باحان خرد کرد حمت
 اگر چند بیروز و دانا بود
 که تا چسب از یال بیرون کنی
 بدین چرب گفتار تو بگرود
 ترا مرد هشاز بیکی فرای
 ساعد ورا کرد چندان امید
 از آن بس کرو خوب کاری سافت
 زبانی در از تلخ گسار داشت
 نه میجم^۴ نه از پهر تاج و کلاه
 بدو بست دوزخ بدویم بهشت
 بد اندیشگانرا گزافنده ناد
 سخن هر چه شنیدی او را بگوی
 ورین در مپمای نام سخن^۵
 مکن زین سپس کار برها درار
 که گمتی بود نس چشم ساه
 چگونه بود زور ننگ و مرد
 تراگر چنین آمدسب آرزوی
 سرب زانکودال در همان کنم
 رهایی همی بود بر در بنای
 حنک^۶ زور کاندو تو بد حمتیاد

۱- کانا ایل و بنجان ۲- بی نامدیرانی و امید دادن ۳- سخن بیرون
 سخن زادن ۴- همی از آشنی سخن مگو ۵- کرباس درگاه ۶- حنک خوشنا

همایون ددی گاه کوس کی
 در ورھی بر تو اکمون دست
 شد این سخنها بل اسفندیار
 درستم چنین گفتم گای داکرای
 سرد گز برین نوم راناستان
 که همون جو سیر آید از میران
 نامد بدر دهلوان سوار
 چو رگشت ارو با نشوتن گفتم
 ندیده برین گونه اسب و سوار
 نشوتن ندو گفتم بشو سخن
 ترا گفته ه بیش و گویم همی
 میرار کس را که آزاد مرد
 بود او چند گزئی نکر و چشم
 ندو گفتم گر مردم داک دین
 گر ایدو که دستور ایران توئی
 همه ریح و تیمار ما داد گشت
 که گوید که هر کور و فرمان شاه
 مرا چند گزئی گنم کار سو
 گر ایدون که ترسی همی ازستم
 همان روز کینسر و سنک بی
 که بر تحت تو با سرا بر شست
 بناده بیامد بر نامدار
 چرا تیر گشتی به مرده سر ای
 بهد داشی^۱ نام علعلستان
 برشتی مرد نام پائیران^۲
 بر اندر همی دیدش اسفندیار
 که گردی و مردی شاید بهمت
 ترسم که چون حیرد این کار راز
 همی گویمت ای برادر مکان
 به از راستی دل بنوم همی^۳
 سر اندر بیارد به آزار و درد
 مشوی از دات کس و از چشم چشم
 همانا بریسد که گوید چنین
 دل و گوش و چشم دلیران توئی
 همی دین رددشت بیداد گشت
 بیجید بدورج درد جایگاه
 فرمان گشتاسب برار تو
 هم امروز ترس ترا بشکم

۱ - داشی داشمد ۲ - پائیران داعان و کلبه است از منججه
 و میران (در دست نسخه ها ارشتی مرد نام او بر زبان) ۳ - تن از
 راستی سخن راست سخن یعنی دروغ میگویم

که کس بی‌زمانه انگیتی مرد
 بشوتن بدو گمت ای نامدار
 چگونه کنم من که ترس از دلم
 دو جنگی دو مرد و دو شر دلیر
 ورا ناموز هیچ ناسخ بناد
 چو رستم نیامد نایوان خوش
 زواره نیامد سردیگ اوی
 بدو گمت رو تیغ هندی بیار
 کمان آرو بر گستان آرو گرا^۲
 زواره برمود تا هر چه گمت
 چو رستم سلیح سردی ندید
 چنین گمت کای خوش کارزار
 کنون کارش آمدت سحت ناس
 چنین درمگاهی که عران دوشش
 کنون تا چه بش آرد اسفندیار
 چو شنید دستان ز رستم سخن
 بدو گمت کای ناموز نپایوان
 تو تا بر شستی برین سرد
 بهرمان شاهان سر او راحته
 ترسم که زورت سر آید همی
 بدست جوانی چو اسفندیار

مرد آنکه نام بزرگی سرد
 چنین جسد گوئی تو از کارزار^۱
 مدنیسان بیکسارگی نگسام
 بدانم که شست که آید بر من^۲
 دلش گشت پر درد و سر بر باد
 بگه کرد چندی بیاران خویش
 ورا دید تره دل و درد روی
 همان خوش و مغر کارزار
 کمند آرو گر گرانی آرو سر^۳
 بیاورد گنجور او از بهمت
 سر افشاند^۴ و دادار حاکم بر کسید
 بر آسودی از جنگ ناک و ورگاز
 بهر جای سراهن سحت ناس
 بچنگ اندر آید هر دو دلیر
 چه باری کنند در دم کارزار
 بر اندیشه شد معر مرد کپن
 چگمتی کسریں تیره گردد روان^۵
 بودی مگر نکند ناک مرد
 همشه دل از ریح برداخته
 گر اختر بخواب اندر آید همی
 اگر تو سوی کشته در کارزار

۱ - بی‌زمانه بی‌احل ۲ - گسر حقتان و امثال آن (رجوع شود به صفحه

۴۷۹) ۳ - مقصود سرمان است که حامه روم رستم باشد ۴ - یعنی اردوی
 دروغ سر حسابند (در بعضی از نسخ برافشاند، یعنی صلاح روم را)

نماید بر استان آن و خاک
 و را بدون که اورا سدرین گردید
 همی هر کسی داستانیها رسد
 همی باش بر بیتش او در پهای
 به بیعوله^۲ شور بیش مهان
 کر این است ترا تیره گردد روان
 گنج و بریح این سخن باو خیر
 سیاه و را خلعت آرای سر
 چو بر گردد او اولت هیرمند
 چو ایمن شوی بدگی کن بر راه
 چو بید ترا کی کند کار بند^۳
 ندو گشت رستم که ای مرد سر
 مردی من سال بسیار گشت
 رسدم بدیوان مار بندران
 همان روز کاموس و حاقان چین
 کیوں گر گیرم از اسفندیار
 چو من سر نوشم برور سرد
 رجوا هس که گفتمی سی داندم
 همی حواری گیرد سخنهای من
 از او پستی گنج و گوهر دریح

۱ - معاك گودی ؛ یعنی رابلستان ریرور و میشود ۲ - بیعوله گنج

و گوشت ۳ - یعنی چیر اضیف را آورده مکن

چنین چند گفتم بچیری بست^۱ / و گفتار داد است مارا بدست^۲
 گر ایدون که فردا کند کارزار / دل از جان او هیچ ربحه مدار
 که من تبع بران بگیرم بدست / سر نامدارش بگیرم به شست^۳
 بیچم باورد تا او عمان / به کویال بیند به رجم سمان
 به ندیم باوردگه راه اوی / بگیرم به سر و کمر گاه اوی
 ز کوهه^۴ باغوش برگیرمتی / شاهی ر گشتاسب بدیرمتی
 بیارم شامتت بر تخت دار / وراں بس گشام در گنج نار
 جو مهمان من بوده باشد سرور / چهارم جو ار چرخ گشتی فرور
 بیدارد آن چادر لاجورد / دید آند آن حام باقوت ررد^۵
 سبک نار تا او ندیم کمر / ورا اندرهم سوی گشتاسب سر
 شامتت بر باور تخت عاج / هم در سرس در دل افروز تاج
 به ندیم کمر بست او بنده وار / بحوبم حدائی ار اسفندیار
 تو دانی که من پیش تخت قباد / مردی چکردم گر آری بناد
 تو فرمائی اکنون که بنهال شوم؟ / و تا آمد اورا برمان سوم^۶
 بحدید ار گفب او رال در / رمایی بسحمد ار اندیشه سر
 ندو گفب رال ای پسر این سخن / که گوئی سرس نیست بیدازس
 که دیوانگان این سخن بشنوند / ندس حام گفتار ها بگروند
 قبادی بجائی شسته دژم / به تخت و کلاه و نه گنج و دژم
 تو با شاه ایران بران مکن / سپهدار و نارای و گنج کهن

۱ - یعنی اراپنگوبه سخنان بسیار گفتم و در برگرفت (و در سحره دیگر
 بعدین شست) ۲ - داد بدست داشتن فایده و نتیجه ار کاری برنگردتن
 ۳ - شست دام ؛ و در اینجا کمد مقصود است ۴ - کوهه بلندی ؛ و در
 اینجا اراد رس است ۵ - کبابه است از آغاب

چو اسفندیاری که عفوور چس
 تو گوئی که از کوه بردارمش
 بگویند چنین مردم سالخورده
 بگفتم ترا آنکه بدرای من
 بگفت این و سپاد سر بر زمین
 همی گفت کای داور کردگار
 برین گونه تا حور بر آمد ز کوه
 چو شد زور رستم بپوشید گسر
 کمندی بترک زین بر بست
 برمود تا شد روزه برش
 بدو گفت رو لشکر آرای باش
 تو ای در میان و سه را بدار
 اگر تمنا باش هم ران نشان
 تنها تن خویش خوبم سرد
 کسی باشد از بخت پیروز تباد
 گمشت از بر رود و بالا گروت
 خروشید و گفت ای یل اسفندیار
 چو نشید اسفندیار این سخن
 بحدید و گفت ایمنک آراستم
 برمود تا زین بر اسب سیاه
 چو اسب سیاه دید بر حاشا حوی

نویسد همی نام او در گس
 در سوی ایوان دان آرمش
 بگرد در احترام بد هگرد
 تو دانی کتون ای همه انجمن
 همی خواند بر کردگار آفرین
 بگردان تو از ما بد زورگار
 بیامد زبانش ز خواهش ستوه^۱
 بگهان تن کرد بر گسر سر^۲
 دران دازه بیل بیکر بست
 فراوان سخن زاندا لشکرش
 دران کوه^۳ رنگ بر پای باش
 سوم تا چه پیش آورد زورگار
 بخواهم ز دانستان سرکشان
 و لشکر بخواهم کسی رجه کرد
 که باشد همیشه دلت بر رداد
 همی ماند از کار گیتی شکست
 هم آوردت آمد بر آرای کار
 از آن شیر بر حاشا حوی کهن
 بدانکه که از حواب بر حستم
 بپادند و در دند بر دیت شاه
 ز روز ز مردمی که بود اندروی

۱ - ستوه - حسته یعنی از دعا حسته شد ۲ - یعنی بر بیان را بر روی
 حشاش پوشید ۳ - کوهه بادی

بهاد او بن بیزه را بر زمین
 سان یانگی که بر پشت گور
 همی شد چو برد تهمتن رسید
 پس از نارگی^۲ با پشوتن بگفت
 چو تنه‌است مانیر تنها شویم
 ندانگونه رفتند هر دو بر دم
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان
 خروش آمد از ناره^۱ هر دو مرد
 چنین گمت رستم باواز سبخت
 بدس گو به مستیر و بد را مکوش
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 بگو تا سوار آورم رانی
 تو ایرانیان را بهرهای بیز
 بدس رزه گپشان بجنگ آوریم
 باشد نکام تو خون ریختن
 چنین داسح آوردش اسفندیار
 از ایوان بشگیر^۵ بر حاستی
 چرا ساختی با من اکمور فریب؟
 چه باید مرا جنگ زانستان؟
 ز روی زمین اندر آمد نریز
 بشیند بر انگیرد از گور شور
 هر او را بر آن ناره^۱ تنها دید
 که ما را ساند بدو بار و جهت
 ر پستی بر آن تند بالا شویم
 که گفتمی که اندر جهان نیست برم^۳
 دو تن بر سر افرار و دو پهلووان
 تو گفتمی بدرید دشت ببرد
 که ای مرد شادان دل و بیگخت
 ندانده بگسای یکباره گوش
 بدس سان تکاپوی و آویختن
 رزه دار و ناخوس کانی
 که تا گوهر آید بدید از سر^۴
 خود ایدر رهانی درنگ آوریم
 سنی تکاپوی و آویختن
 که چندس چگوئی همی نانکار
 از آن تند بالا مرا حواستی
 همانا بدیدی تنگی شیب
 همان جنگ ایران و کابلستان^۶

۱- ناره معنی چند دارد؛ در اینجا معنی اسب است ۲- نارگی بمعنی ناره
 است که اسب باشد ۳- معنی جان جنگ دل بهاده بودید که گوئی بر دم و آرامش
 در گیتی نیست و بگر آن را هم نمیکردید ۴- شیر درم معنی بی بها
 ۵- بشگیر صبح رود، بگناه
 ۶- همان جنگ ایران و کابلستان